پرستو،
کدوحلوایی
و خلیج همیشه فارس

نویسنده: نغمه رحیمی‌پور
تصویرگر: محدثه نورشرق



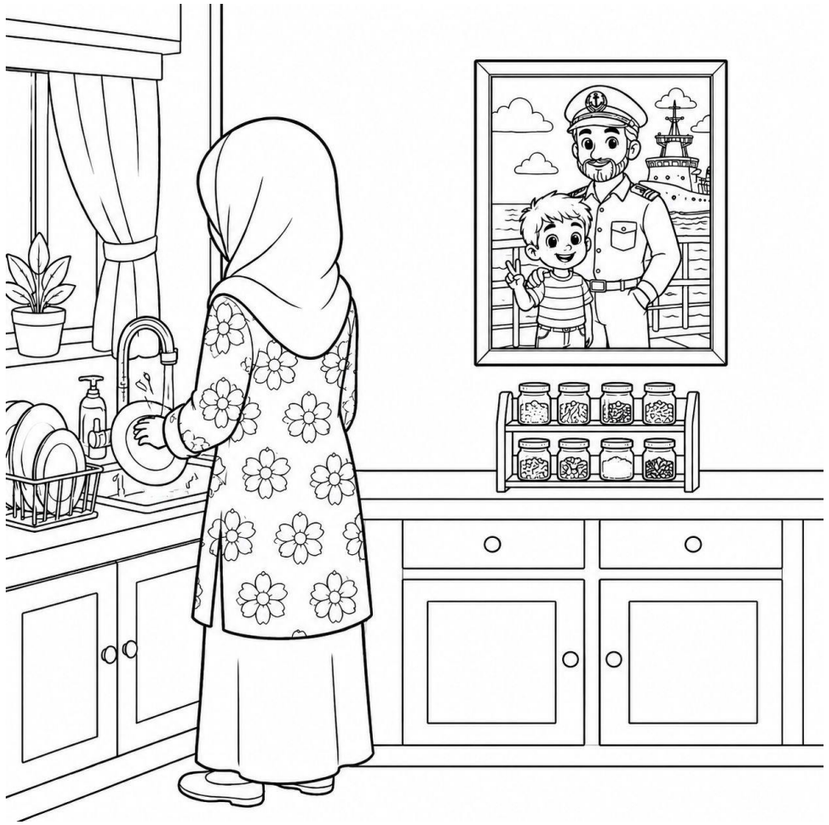

۱

تق! تق! تق!
صدای در خانه بلند شد.
مادر از توی آشپزخانه صدا زد: «هرمز جان، ببین کیه در می‌زند. نکند اتفاقی افتاده و بابا زود برگشته.»
بابای هرمز، دریادار بود و صبح همان روز به ماموریت رفته بود.

هرمز با صدای مادر از خواب بیدار نشد.
با صدای در هم بیدار نشد.



او نیم ساعت قبل به وسیله‌ی
دستگاهِ اختراعی خودش از خواب
بیدار شده بود.



دندان‌هایش را مسواک زده بود.



موهایش را شانه کرده بود.

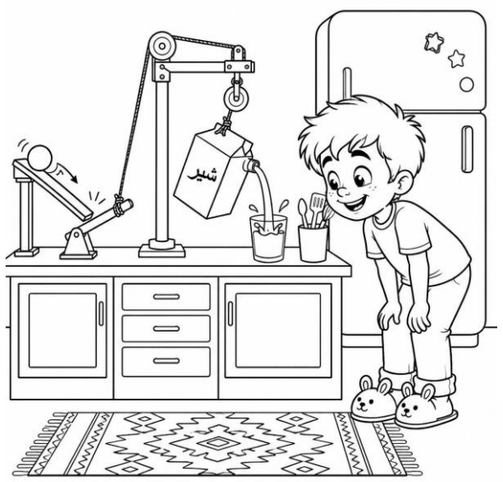

به آشپزخانه رفته و شیر و
خرما خورده بود.



لباس‌هایش را پوشیده بود.

و می‌خواست بیرون برود و برای مادر زردچوبه بخرد که صدای
در خانه بلند شد.



هرمز در خانه را باز کرد.

بابا نبود.

اصلا هیچ‌کس نبود.

فقط یک گلوله‌ی سیاه روی پله‌ها بود.



ناگهان گلوله چرخید و دو تا چشم و یک نوک دراز و نارنجی از وسط آن بیرون زد.

او یک پرستوی دریایی بود که بدنش سیاه و کثیف شده بود.

هرمز گفت: «چه بوی بدی می‌دهی! بوی نفت!»

مامان پرسید: «کی بود؟»



هرمز به پرستو گفت: «وای!...
اگر مامان تو را ببیند،
شاید دلش برایت بسوزد و ازم
بخواهد که کمکش کنم بدنت را
تمیز کند،



شاید بعدش تصمیم بگیرد بهت آب و غذا
بدهد و از من بخواهد یک لانه برایت بسازم.
بعد هم هر روز باید ازت مراقبت کنم تا
حالت سرجایش بیاید...



اووووه!... این یعنی یک عالمه دردسر.
فقط کدوحلوایی‌ها دنبال دردسر می‌گردند ولی من یک
کدوتنبلم!»

بعد سرش را توی خانه برد و به مادر گفت: «هیچ‌کس
نبود!»

یک پرستوی دریایی که «کسی» نیست.



هرمز نمی‌خواست پرستو را بترساند،
به همین دلیل آرام در را پشت سرش بست.



پاورچین پاورچین از کنار پرستو رد شد.



هرمز به طرفِ مغازه به راه افتاد،
پرستو هم راه افتاد.



آنها چند تا خیابان را با هم رفتند.
هرمز از جلو و پرستو پشت سرش.
مگر پرستوها پرواز نمی‌کردند چرا این یکی فقط راه می‌رفت؟



کمی بعد، هرمز متوجه شد که هر جا می‌رود،
پرستو هم دنبالش می‌آید.
انگار پرستو داشت او را تعقیب می‌کرد.



هرمز سرعتش را زیاد کرد،
پرستو هم سرعتش را زیاد کرد.



هرمز توقف کرد،
پرستو هم ایستاد.

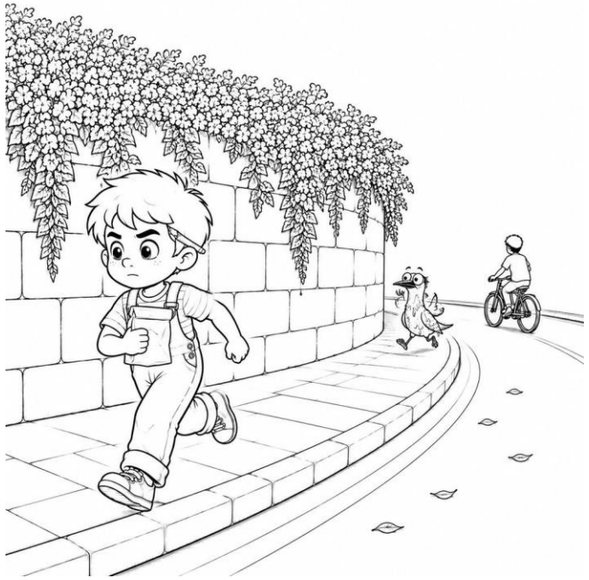

هرمز تندی پیچید
توی خیابان دیگری،

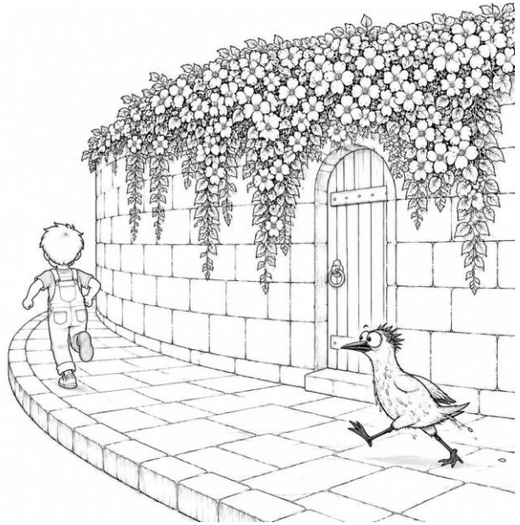

پرستو هم پیچید.



هرمز روی نیمکت پارک نشست. کمی خرده بیسکویت از ته جیبش درآورد و برای پرستو ریخت. ولی پرستو گرسنه نبود.

هرمز پرسید: «چه می‌خواهی؟»

پرستو جوابی نداد. آخر او یک پرستو بود، آدم که نبود.



ناگهان پرستو پرید.

بسته‌ی زردچوبه را برداشت و فرار کرد.

هرمز داد زد: «آهای!... چی کار می‌کنی؟!...»



هرمز دنبال پرستو دوید.

پرستو وارد خیابان دیگری شد.

هرمز دنبالش رفت.



بال پرستو نفتی بود و درست نمی‌توانست پرواز کند.

گاهی پایین می‌آمد و هرمز می‌پرید بالا که بسته را بگیرد،



ولی پرستو تندتند بال می‌زد و جا خالی می‌داد.

هرمز آن‌قدر پرستو را دنبال کرد که یک‌دفعه متوجه شد به ساحل رسیده. اطرافش را نگاه کرد. قبلا با پدرش به محل زندگی پرستوها آمده بود. ولی آن موقع ساحل تمیز بود.

بسته‌ی زردچوبه را فراموش کرد. پاورچین پاورچین طوری که پرستوها نترسند، جلو رفت و گفت: «چرا اینجا این‌قدر کثیف و بدبو شده؟ این نفت از کجا آمده؟»

توی گودال‌های شن، تخم‌های پرستوها بود. پدر، اطلاعاتی در مورد پرستوهای دریایی به او داده بود. هرمز گفت: «چند روز دیگر جوجه‌ها درمی‌آیند. نکند در این آلودگی مریض شوند؟!»



نخِ پوسیده و پلاک کثیف را از دور پای پرستو باز کرد.

روی پلاک را تمیز کرد. آن نشانه‌ها چه معنی‌ای داشتند؟

هرمز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اصلا به من چه! فقط کدوحلوایی‌ها دنبال دردسر می‌گردند.»

بعد پلاک را توی جیبش گذاشت و ادامه داد: «بابا نگهبان خلیج فارس است. بهش خبر می‌دهم. خودش می‌داند چه کار کند.»

ناگهان یاد بسته‌ی زردچوبه افتاد. آن را از روی زمین برداشت و گفت: «حالا چه‌طوری به خانه برگردم؟»



پرستو عقب‌تر ایستاده بود و هرمز را نگاه می‌کرد.

هرمز گفت: «این همه راه آمدی که مرا خبر کنی؟ برای چی سراغ من آمدی؟ حتما به این خاطر که پدرم محافظ خلیج فارس است. حتما آن روز که با پدرم به اینجا آمدیم، با ما آشنا شدی. نه؟»

ناگهان چشمِ هرمز به پای پرستو افتاد.



هرمز پلاک و بسته‌ی زردچوبه را برداشت و خودش را به خیابان رساند.

پرستو هم دنبالش رفت.

هرمز گفت: «دیگر چی می‌خواهی؟ می‌خواهی مطمئن شوی که کمکتان می‌کنم یا نه؟... فعلا یکی باید به خودم کمک کند.»



هرمز به مادرش زنگ زد و ماجرا را تعریف کرد.

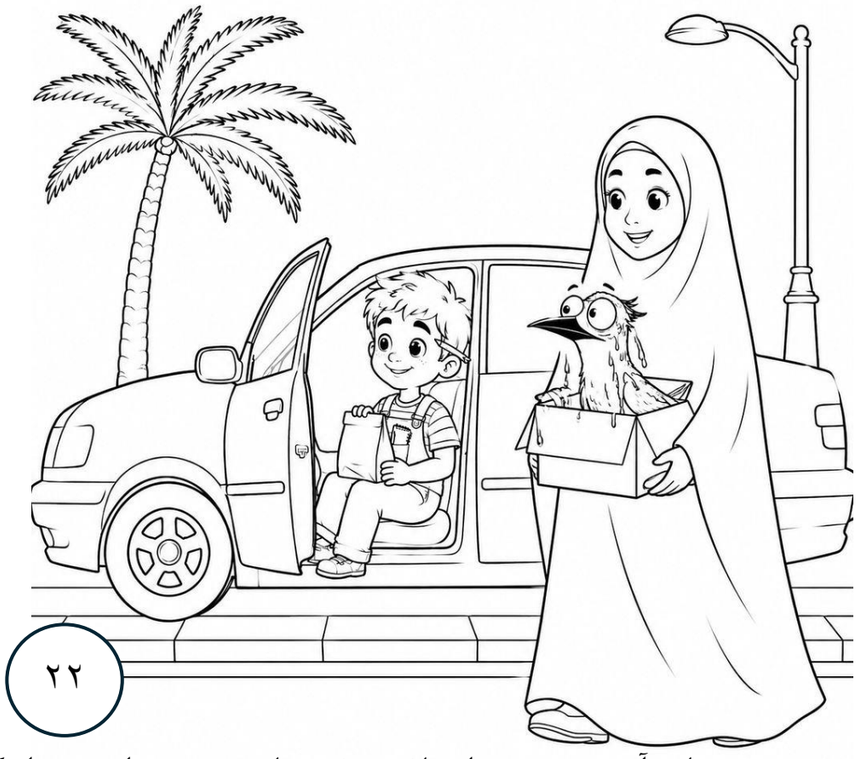

مدتی بعد مادر آمد. هرمز سوار ماشین شد. مادر، پرستو را هم سوار کرد و گفت: «باید آن را به یک دامپزشک برسانیم.»

هرمز گفت: «توی ساحل یک عالمه پرستوی نفتی هست.»

مادر گفت: «باید به بابا خبر بدهیم و فکری برایشان بکنیم.»

هرمز پرسید: «یعنی همه‌ی پرستوها را باید خودمان تمیز کنیم؟»

مادر خندید و گفت: «نه، ما نمی‌توانیم.»



مادر گفت: «حتما حسابی خسته و گرسنه شدی. خورشتِ خوشمزه‌ی کدوحلوایی برایت پختم.»

هرمز گفت: «من از کدوحلوایی خوشم نمی‌آید. خورشتِ کدوتنبل نداریم؟»

مادر خندید و گفت: «کدوتنبل همان کدوحلوایی است که هنوز از جایش بلند نشده!»

هرمز با خودش تکرار کرد: «هنوز از جایش بلند نشده؟!»



آنها پرستو را به دامپزشکی رساندند. دامپزشک، بدن پرستو را تمیز کرد.



وقتی به خانه برگشتند، هرمز به بابایش زنگ زد و تمام ماجرا را تعریف کرد.

بابا گفت: «به اداره‌ی محیط زیست خبر می‌دهم تا به پرستوها رسیدگی کنند.»

هرمز پرسید: «این آلودگی از کجا آمده؟»



بابا گفت: «حتما کار یکی از کشتی‌های نفت‌کش است. اگر می‌فهمیدیم کار کدام‌شان است، جریمه‌اش می‌کردیم تا دیگر خلیج فارس را آلوده نکند.»

هرمز پرسید: «از کجا می‌فهمید کار کدام کشتی بوده؟»

بابا گفت: «باید مدرک داشته باشیم.»



هرمز پلاک را از جیبش درآورد. نگاهی به آن کرد و گفت: «من یک چیزی پیدا کردم. نمی‌دانم چقدر به درد می‌خورد.»

بعد با گوشی مامان از پلاک عکس گرفت و برای بابا فرستاد.

بابا عکس را دید و گفت: «عجب! این پلاک مالِ تجهیزات یک کشتی است. شاید با همان آلودگی‌هایی که از کشتی خارج شده به ساحل آماده و به پای پرستو گیر کرده.»



آن‌وقت کمی در اینترنت جست‌وجو کرد و بعد از چند دقیقه گفت: «پیدایش کردم! این پلاک مال یک کشتیِ خارجی است به نام **دارسی-۴**.»

هرمز گفت: «حتما کار خودش است. این کشتی ساحل را آلوده کرده.»

بابا گفت: «این پلاک یک سرنخ است. ما مدارک مطمئن‌تری لازم داریم.»

هرمز پرسید: «مثلا چه مدرکی؟»

بابا گفت: «مثلا یک عکس یا فیلم از کشتی که دارد آب را آلوده می‌کند.»

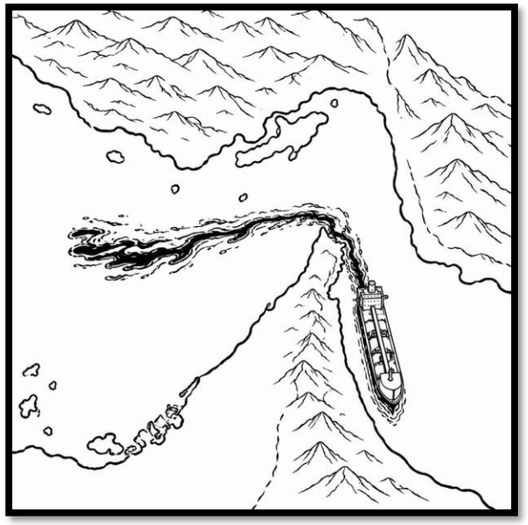

هرمز پرسید: «پس باید کشتی را تعقیب کنید و ازش فیلم و عکس بگیرید، درسته؟»

بابا گفت: «این کشتی فردا صبح از تنگه رد می‌شود و به اقیانوس می‌رود. تا وقتی از سفر برگردم خیلی از خلیج فارس دور شده.»

بعد آهی کشید و ادامه داد: «فعلا کاری از دست من برنمی‌آید.»

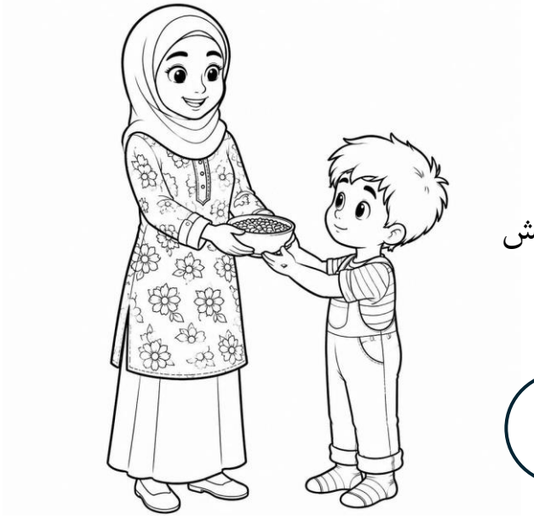

هرمز با بابا خداحافظی کرد.

غذای پرنده را از مادرش گرفت و به اتاقش رفت.



وقتی وارد اتاق شد، چشمش به قایق کنترلی‌اش افتاد. از آن قایق برای آوردن لیف و صابون و شامپو در حمام استفاده می‌کرد. فکرِ مخترعش به کار افتاد. هر وقت مشکلی پیش می‌آمد، فکرش همین‌طوری کار می‌کرد و نقشه می‌کشید. هرمز سرش را محکم تکان داد که فکر از سرش بیرون برود.



غذای پرستو را جلویش گذاشت و گفت: «تا الان هم یک عالمه دردسر برایم درست کردی. هر روز باید برایت آب و غذا بیاورم و جایت را تمیز کنم. دیگر بقیه‌اش کارِ بزرگترهاست.»

پرستو شروع کرد به غذا خوردن.

چقدر بامزه غذا می‌خورد!

چقدر زیبا بود!

بابا، پرستوهای دریایی را دوست داشت.

خودش این را گفته بود. فکرِ هرمز دوباره به کار افتاد.





اگر باز هم ساحلِ پرستوها آلوده می‌شد....

اگر پرستو نمی‌توانست کسی را خبر کند...

آن‌وقت چه بلایی سرِ جوجه‌ها می‌آمد؟

نکند همین حالا، در ساحل‌های دیگر، پرندگان دیگری هم آلوده شده باشند و کسی خبر نداشته باشد...

اصلا چه معنی دارد که یک کشتی، ساحل خلیجِ فارس را آلوده کند و راحت برود؟!



هرمز قایقش را از روی قفسه برداشت. نگاهی به آن انداخت و گفت: «باید باتری بهتر برایت بگذارم، دوربینت را قوی‌تر کنم، محفظه‌ی نمونه‌گیری بسازم...»

بعد روی تختش افتاد و گفت: «اووووه!... یعنی کلی دردسر! کدوحلوایی‌ها...»

جمله‌اش را کامل نکرد. یاد حرف مادر افتاد: «کدوتنبل همان کدوحلوایی است که هنوز از جایش بلند نشده!»

دوباره به پرنده که داشت غذا می‌خورد نگاه کرد.

جوجه‌ها... خلیجِ فارس... کشتی‌های بی‌خیال و شلخته...

هرمز نفس عمیقی کشید و گفت: «مثل این‌که وقتش رسیده کدوتنبل‌ها از جایشان بلند شوند.»

فکرِ مخترعش مثل فرفره شروع کرد به کار کردن. دیگر سرش را تکان نداد تا موتور فکرش را خاموش کند.





اول از همه رفت پیش مادرش.

نقشه‌اش را برای او تعریف کرد و گفت: «یک نفر نمی‌تواند همه‌ی خلیج را ببیند اما صد نفر می‌توانند... باید از بچه‌های مدرسه کمک بگیریم.»

مادر گوشی‌اش را برداشت و به سرعت یک گروه ساخت و اسمش را گذاشت: «دیده‌بان‌های خلیج» بعد مادرانِ مدرسه‌ی هرمز را عضو گروه کرد و ماجرا را برایشان گفت: «هرکس لکه‌ی نفت، پرنده‌ی آلوده، یا کشتی دارسی-۴ را دید، خبر بدهد.»

مادرها به بچه‌هایشان خبر دادند و همه دست به کار شدند.





بعد هرمز رفت سراغ قایقش.

این اولین بار بود که می‌خواست برای کسِ دیگری دستگاه بسازد.

باتریِ دستگاهِ «شانه‌زن» را درآورد،

دوربینِ دستگاهِ «مسواک‌زن» را جدا کرد

دستگاهِ نمونه‌گیری را از رویِ ماشینِ«تیغ‌ماهی‌جداکن» برداشت و همه را روی قایقِ کنترلی سوار کرد.

سخت‌ترین قسمت کار این بود که قایق را به گوشیِ موبایل وصل کند تا بتواند آن را از راه دور کنترل کند و تصاویر و فیلم‌هایش را روی گوشی ببیند.



مادر هم کنار هرمز نشست و پیام‌هایی را که به گروه دیده‌بانان خلیج می‌رسید، با صدای بلند می‌خواند.

مرتضی از ساحل شرقی،
نیما از کنار فانوس دریایی،
عماد از قایق ماهیگیری پدرش و...
مادر با کمک پیام‌های بچه‌ها، مسیر حرکت کشتی را روی نقشه علامت زد.

نزدیک سحر بود که بالاخره قایق آماده شد. هرمز تصویر یک کدوحلوایی را روی بدنه‌ی آن چسباند.

مادر به نقشه نگاه کرد و گفت: «کشتی دارد به تنگه می‌رسد. اگر از آنجا رد شود، دیگر نمی‌توانیم کاری بکنیم.»

هرمز و مادرش سوار ماشین شدند و به طرف ساحل به راه افتادند.



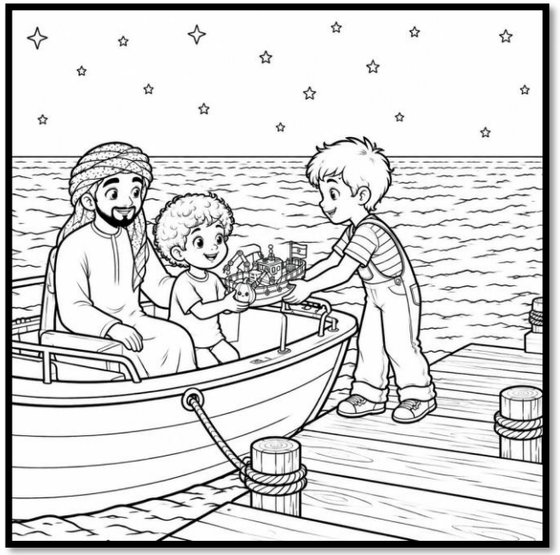

عماد و پدرش توی ساحل منتظرشان بودند. قرار بود آنها قایق کنترلی را تا نزدیکی کشتی برسانند و توی آب بیندازند.



عماد قایقِ کنترلی را بُرد.

هرمز، مسیر حرکت قایق را روی صفحه‌ی گوشی دنبال می‌کرد.

بعد از مدتی، عماد قایق را به آب انداخت.



هرمز، کنترل قایق را در دست گرفت و آن را جلو برد.

ناگهان کشتیِ نفت‌کش در صفحه‌ی گوشی پیدا شد.

.

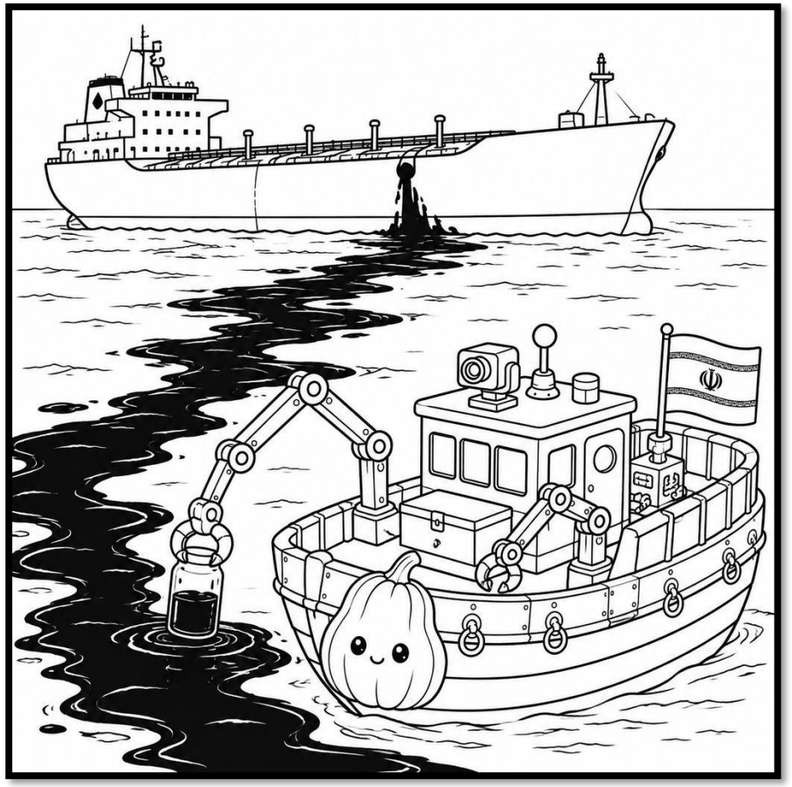

هرمز باز هم قایق را جلوتر برد. در دیواره‌ی کشتی، دریچه‌ای باز بود.

مایع تیره‌ای از آن بیرون می‌ریخت. هرمز کمی از آب آلوده را وارد دستگاه نمونه‌گیری کرد.

اما قایق باید نزدیک‌تر می‌رفت تا بتواند از اسم کشتی عکس بگیرد.



هرمز به صفحه خیره شد.

اگر قایق را جلو می‌برد، شاید برای همیشه خراب می‌شد و بهترین باتری‌اش، دوربینش و از همه مهم‌تر قایقی را که این همه برای ساختنش دردسر کشیده بود، از دست می‌داد.

هرمز تصمیمش را گرفت.

زیر لب گفت: «برو جلو کدوحلوایی، به خاطر خلیج‌فارس.»

و قایق را به جلو فرستاد.



پدر فیلم‌ها را برای نیروی دریایی فرستاد. محافظان خلیج‌فارس به کشتیِ خارجی پیام اخطار دادند و جلویش را گرفتند.

عماد و پدرش، محفظه‌ی نمونه‌گیری را نجات دادند.

هرمز، نمونه‌ی آب آلوده را به نیروی دریایی رساند.

قایق نزدیک‌تر رفت.

نام کشتیِ مجرم در نمایشگرِ گوشی ظاهر شد: «Darsi-4»

دوربین، فیلمبرداری کرد و هرمز فیلم را روی گوشی دید و برای پدر فرستاد.

موج بزرگی آمد، تصویر گوشی سیاه شد.

قایق کدوحلوایی به زیر آب رفته بود.



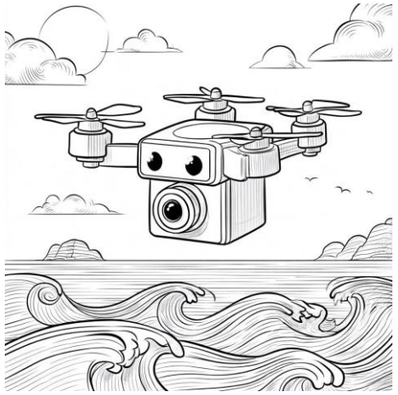

چند روز بعد، بابا از ماموریت برگشت.

مادر کیک کدوحلوایی پخت.

بابا از هرمز پرسید: «پس چرا دستگاهِ برشِ کیکت را نیاوردی؟»

هرمز گفت: «همه‌ی دستگاه‌هایم را تکه‌تکه کردم تا پهپادِ «قایم‌باشک‌بازی» را پیشرفته‌تر کنم.»

بابا پرسید: «عجب! حالا این پهپادِ پیشرفته قرار است چه کار کند؟»

هرمز گفت: «سواحلِ خلیج فارس را می‌گردد و هر جا آلودگی دید، گزارش می‌دهد.»



بابا خوشحال شد و یک تکه کیک در بشقابِ هرمز گذاشت.

مامان گفت: «هرمز، کدوحلوایی دوست ندارد. برایش شیرینی می‌آورم.»

هرمز تکه‌ی کیک را از بابا گرفت و گفت: «من کدوحلوایی دوست دارم، خیلی هم دوست دارم.»



پایان